

صدایِ صدا

صدایِ بی صدا

شهریار بیگی

شناسنامه کتاب

بیگی / شهریار

صدای صدا صدای بی صدا

تهران نشر نیک آیین

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

یک صد و هفتاد و شش صفحه

شعر پارسی سده چهاردهم

نوبت چاپ اول پاییز یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

جای فرشیوه

شابک نه صد و شصت و چهار / پنج هزار و نهصد و

چهل و دو / بیست و شش / هشت

www.beygi.net

فهرست

دفتر اول صفحه هفت
دفتر دوم صفحه سی و یک
دفتر سوم صفحه پنجاه و پنج
دفتر چهارم صفحه هفتاد و نه
دفتر پنجم صفحه یک صد و سه
دفتر ششم صفحه یک صد و بیست و هفت
دفتر هفتم صفحه یک صد و پنجاه و یک

دفتر اول

به پر پریدن

پی پرواز

برای همگان می نویسد
برای همگان
همه چیز را به تصویر می کشد

خود را فراموش می کند
و نجات می یابد

برای بازگو کردن آن
هستند
باقی مانده اند

همگان آن را باز می گویند
همگان آن را باز می شنوند

سه

و همراه بودن
و این راه

و همراه بودن
و چگونگی این راه

صفحة یازده

مطابق آغاز هر فصل
به آیین معین آن
آن را به جای می آورد
مهر ورزیدن
خواستن
برگزیدن

و آنگاه
به پایان بردن
دست شستن
دست کشیدن

از درون او
حقیقت ست که می جوشد
در برون او
حقیقت ست که می روید

کلام و پیامی که به حقیقت می ماند
حضور و واقعیتی که خود حقیقت است

همه رفتند

همه مردمانی که عشق را باز می شناختند
همه مردمانی که عشق را تجربه می کردند
عشق را باز می یافتند

شاید یکی بگوید چرا
شاید یکی بفهمد که آنان
چگونه بود که آن را این گونه دریافتند

هفت

به آنچه پیش از این بود
دیگر نمی اندیشد
از این گذشته
اصلاً چرا به آن می اندیشد

پاسخی نیافت
دوباره نپرسید

صفحة پانزده

حیات گم شده
حقیقت ناپیدا

در پی خویشتن
در پی انتظار

نه

بار خود را بر دوش می گذارد
به راه خود می رود
به مقصد خود دل می سپارد

دیگر بار
بار دیگر

صفحة هفده

چه می گویی
آیا در پس همه چیز هیچ است

هستی
که وجود و اساس هر چیز است

یازده

و من ناگزیر خود را
به گذشت روزگار سپردم

به آمدن
به رفتن

صفحة نوزده

توجه کنید
تقابل سایه و نور
تقابل ساده طبیعت است

سایه بود که از آغاز
نور را جلوه ای دیگر بخشید
نور بود که از آغاز
سایه را سایه کرد

سيزده

و او که خرد خود را
با منش نيك تو
هم راه ساخته است

همراه با مهر
همراه با خرد
تو را
همگان را
خشنود ساخته است

صفحة بیست و یک

من به یاری شما می آیم
شما به یاری من شتاب می کنید
ما او را یاری می کنیم
او آنان را

تو چه می کنی
تو چگونه به ما
به این مهم می نگری

برهنه می دود

او می داند که اکنون هنگام آن رسیده است
آن می داند که او اکنون از راه رسیده است

شانزده

باور او در همه چیز است

از ماندن باز نمی ماند
به رفتن باز نمی رود

صفحة بیست و چهار

نفس نمی کشد
رنگ او پریده است

در میان بی نهایت
و اکنون
من ایستاده ام
او دراز به دراز افتاده است

هستی هست
معمایی پیوسته است
که مرغکان در راه نیز
آن را با خود
به آن سوی پرواز می برند

روی به سوی غروب آفتاب
اگرچه باز می گردند
روی به سوی طلوع خورشید
باز می روند

رستگاری
به آن نگرینتند
سایه ای که همراه با باد
در تاریک و روشن زمین
در تاریک و روشن آسمان می رفت

اگر بگویم که ندیده اند آن را
که دروغ گفته اند
اگر بگویم که دیده اند
باید بگویم که آن را ندیده اند

دق الباب می کند
پناه می جوید
در آن خانه خالی را
برای يك لحظه آرمیدن
برای يك لحظه آسودن
بی پروا می کوبد

به در کوفتن او پاسخی نمی دهند
صاحبخانه خود بود
خود چگونه به خود پاسخ دهد

بیست و یک

در این تماشاخانه اشکال نامتناهی
کامل بی شکل
نقش خویش را ایفا می کرد

به تماشای خویش می نشست
به تماشای خویش می رفت

صفحه بیست و نه

دفتر دوم

به آنچه می رود
آنچه باز می گردد

یک

چند روز دیگری را میهمان من است

نه صبر و قراری است مرا دیگر

نه صبر و قرار او

به دیداری دیگر می رسد

صدای گام های خود را می شنود

دایره هستی
حضور ساده خویشتن

سه

و پوسیدن
و پوسیده شدن

خالی بودن
خالی شدن

صفحة سی و پنج

به جستجوی خویش رفته است
در گذشته در گذشته
و رسولانی
که از آن سوی ادراک
به این سوی رسیده اند

فراغ مرتبه
فراغ بال و فراغ خاطر
هست

هنوز نفسی باقی مانده است
این نیز فرصتی ست
باید که تلاش کنم

باید که عاقبت
معنی آن را درک کنم

شش

و تو
در را بستى
و رفتى

در اين جا ديگر نيستى
در آن جا چگونه هستى

صفحة سى و هشت

هفت

و آگاهی

و سرور

و ابدیت

آن حقیقت را به یاد آور
آن حقیقت را بر زبان بیاور

صفحة سی و نه

در جلوی او می ایستد
او را از نظر آنان می پوشاند

ممکن است که آنان را نیز به خود نیاورد
ممکن است که به قیمت جان آنان تمام شود

نه

به دنیا بگوی
که ما هم رنج بسیار برده ایم

نه تنها از برای گفتن آن بود
که از آن گفتیم و بر خود نالیدیم
چون بودیم و هستیم
آن را به این صورت تجربه کردیم
آن را به این صورت دیدیم

و صورتی که بر جای جای آن
نقش پرنده ای بال می گستراند

در هستی خود بال می زند
در حضور خویش پر می گشاید

یازده

رسم جاری روزگار
روزهای حیات
نقش آدمها

تا به امروز تغییری نکرده است
تا به امروز به هستی خویش فکر نکرده اند

صفحه چهل و سه

دوازده

نگفت عاقبت که آن را چگونه باز یافت

نگفت عاقبت که آن را چگونه از دست داد

صفحة چهل و چهار

سيزده

و توانِ يافتن
و توانِ دريافتن

توانِ از دست دادن
توانِ دست کشيدن

صفحة چهل و پنج

چهارده

سکوت هیچ حرفی را نپذیرفت

انکار کرد

هر آنچه را که شنید

در خود

با خود برد

صفحة چهل و شش

در ذهن خود
در پیچ و خم این راه
همچون رفتن ابر و باد
پیوسته می رود
همواره باز می آید

تنها اوست
پیوسته خندان است
پیوسته در راه است

شانزده

شب
صورت آسمان

صورت ناشناس سایه ها
صورت آشنای ماه

صفحة چهل و هشت

هفده

و سکوت
و سکوتی که هم ساده هم پیچیده است

و صدا
و صدایی که همه سوی را در نور دیده است

صفحة چهل و نه

هیجده

درود

از بیرون به درون آمد

بدرود

از درون به بیرون رفت

صفحة پنجاه

نورده

و زندگی
و زندگی ما

تمامی آنچه به خویش باز می گردد
تمامی آنچه از خود می گریزد

صفحة پنجاه و یک

این گویای آن است چنانچه به اشارت نگذرد
این گویای آن است چنانچه با این
آن را نیز همچون همه
به همگان نشان بدهد

این گویای آن است اگر ببینیم آن را
و آن را باور کنیم
این گویای آن است
اگر چه این هیچ آن نیست

بیست و یک

در کلام تو پیوسته واژه ای ست
که حرف به حرف آن را
روشنایی باز می سراید

تاریکی را پشت سر می گذارد
روشنایی را در راه است

صفحة پنجاه و سه

دفتر سوم

به حاضر در حضور

به غایب در غیبت

یک

در همه جا پراکنده است
برای لحظه ای می ایستد

صورت خود را دگرگون می کند
آن چنان که خود دگرگون می شود

صفحة پنجاه و هفت

و احساسی که بر تفکر و تعمق غالب است

و حروف نام خویش

و حروف نام دیگری

و حضور خویش

و حضور دیگری

نقش در نقش
پرده در پرده
سایه به سایه
جای به جای

نقشی که حیرت بر می انگیزد
نقشی که با رفتن ما
با رفتن خویش فرو می ریزد

در این فراموشی بی پایان
تنها مفهوم يك کلمه است
که در میان می ماند
فراموشی

يك کلمه
فراموشی
که به معنی
به واقع در میان نمی ماند

و تردید
و باور
که تا پایان هستی
تو را دنبال می کند

راه انتخاب را به تو می آموزد
تو را انتخاب می کند

آفرینشی که آفرید هستی این جهان را
نخواستی بود که این چنین بیافریند
هستی این زمانه را

آفریده ای که آفریده شد در این میان
درنیافت عاقبت هستی خود را
درنیافت عاقبت دلیل این هستی را

من نمی دانستم مرده کیست
کدامیک از آنان مرده اند
یا اصلاً مردن چیست

از یکایک آنان پرسیدم
هیچ کدام آن را نمی فهمیدند
هیچ کدام از آنان نیز
خود را مرده نمی دیدند

پیرمردی سیب در دست در بین درختان
آهسته در باغ می گذشت
سیب را می بوید
سیب را به قلب خود می چسباند
به هستی خویش نزدیک می کرد

به یاد می آورد که باز
موسم پاییز همه برگها را
به زودی به زردی می کشاند
به خود می گوید که این بار شاید
موسم پاییز او را نیز با خود ببرد

در گشت و گذار
به همان گونه ای ست که همگان می دانند
از شما خواهش می کند که پای پس نکشید
در هر وضع تازه ای هستی را تازه کنید

می توانستند
اما نخواستند

به حضور ناپیدای خود ادامه می دهند
نیم در بیداری
نیم در خواب هستند

یازده

حیرت می کند

می رود

اگر چه نمی رود

می رود

اگر چه می ماند

صفحة شصت و هفت

و دشواری این راه

در باره هیچ چیز
همه چیز را گفته است
در باره همه چیز
هنوز هیچ نگفته است

سيزده

تهی می شود
خویش را رها می سازد

به انجام می رسد

صفحة شصت و نه

و حضور کامل ماه

بر بلندی بام می درخشد
به گرداگرد خویش نمی نگرد
تو را نمی بیند
تو را به یاد نمی آورد

پانزده

فرهیخته
استوار

خود را باز می یابد
خود را باز می سراید

صفحة هفتاد و یک

بر بام خانه ها می رقصید ماه
بر بام خانه ها می رقصید مهتاب
بر بام خانه ها می چرخید آسمان
بر بام خانه ها می چرخیدند ستارگان

در کوچه ها می رفت عابری تنها
در کوچه ها می رفت حاضری بی صدا
در کوچه ها می رفت او
رقص کنان بر روی زمین
در کوچه ها می رفت او
به دنبال این راه

باید که پیر شده باشد
که این گونه روزها را می شمارد
او که همه چیز را به چشم خود دیده است
او که تنها مرگ را هنوز تجربه نکرده است

چند سال دیگر برای تجربه آن
باید که صبر کند
چند سال دیگر بعد از آن
دیگر هیچ تجربه ای نمی کند

این جا و آن جا را نامیدیم
فاصله بین آن ها را زمان نامیدیم

رفتیم از این جا به آن جا رسیدیم
زمان را عاقبت درنیافتیم
مکان را عاقبت نفهمیدیم

نورده

لبخندی بر گوشه لب هایش می نشیند
از ندانستگی خود الهام می گیرد

یکسان با آن به همه چیز می نگرد
یکسان با آن به تماشا می نشیند

صفحة هفتاد و پنج

مسرور و شادمان
در هر گوشه و کنار
هنوز می خوانند
برگرد آتش آذرگاهایشان
برگرد فروزندگی این آتش ست
که با روح باستانی خویش پیوند می خورند

برگرد فروزندگی این آتش ست
که به پاکی و راستی در هستی
به پاکی و راستی خویش پی می برند

بیست و یک

و پیوستگی حیات

و باور کیمیاگری که خود کیمیاست

صفحة هفتاد و هفت

دفتر چهارم

به همگان که آن را باز می گویند
به همگان که آن را باز می شنوند

یک

واگشود
فروریخت

به هستی آمد
به حضور رسید

صفحة هشتاد و یک

برای گریز از نبودن
هم راه و هم پای بودن ست

همچون وهمی مسخ شده
در همه جا
در همه سوی
در همه طرف

و دنیای پیش روی ما
سرشار از عشق به زیستن است

سرشار از معنی حقیقی خویشتن
سرشار از یافتن
سرشار از به هم رسیدن است

بی خبر به دنیا می آید
بی خبر از دنیا می رود
با خود هیچ نمی برد

واژه ابدیت را نیز
تنها به ابدیت می سپارد

کتیبه باستانی
مردم باستان

به گونه ای دیگر سخن می گفتند
به گونه ای دیگر همدیگر را در می یافتند

شش

به جای آورد
آسوده خاطر شد

از این دیار رفت
رفتن را به خاطر سپرد

صفحة هشتاد و شش

و من هستم و این شهر
و صورت هایی که از چشم تهی هستند

مردمانی که به چشم های یکدیگر نگاه نمی کنند
مردمانی که برای نگاه کردن به یکدیگر
دیگر چشم بر نمی گردانند

مجسمه ساز پیر
باز از مرمر سفید
قامت بلند دیگری را ساخته است
که در دل آن
قلبی از مرمر سفید را
به یادگار گذاشته است

دستش را بر روی این قلب می فشارد
در هنگام دیدارمان
سوگند می خورد
که قلب او
هنوز به سنگی سخت تبدیل نشده است

به همگان مربوط است

آن چنان روشن

و مشخص

که همچون تجلی آن

روشن و مشخص است

آنان اکنون با هم هستند
آنان اکنون به خاک نشسته اند

به شکل خود آن را به زبان می آورند
به يك زبان آن را باز می گویند

یازده

و زندگی
در این عادت باقی ماند

آمدن
رفتن
باز رفتن
باز آمدن

صفحة نود و یک

دوازده

به زیر غلتید
به گونه ای که می سوخت

قطره اشکی اگر چه گرم بود
اما هنوز به گرمی آتش قلب او نرسیده بود

صفحة نود و دو

سيزده

و بوسه ای که جان می بخشید

و فاصله ای که فاصله ای را به خود نمی دید

صفحة نود و سه

شکار به دام افتاده چشمانی روشن داشت
روشن تر از چشمان من
به شکارچی خود نظر می انداخت

اگر چه به دام افتاده بود
خود را به دام افتاده ندید
اگرچه به دام افتاده بود
شکارچی خویش را در دام خویش
در درون این دام دید

ریزش باران
ساده و عریان سخن می گوید
بارها و بارها

همچون حضور با شکوه گل‌های کوچک زرد
همچون دامنه سبز فراموش شده دور دست

شانزده

و راه

من می روم
اگر چه ایستاده ام در نزد تو
تو می روی
اگر چه باقی مانده ای در نزد من

صفحة نود و شش

مرا آواز می دهی
از آن سوی در آن طرف
و من
تو را می پذیرم

سکوت تو را در بر می گیرد
تو را که از آغاز سکوت نامتناهی بودی

بدر کامل ماه را می نگرد
که اینک تصویر برجسته ای ست
که صورت پر ستاره آسمان را
به خود مشغول کرده است

امشب دیگر تا فرارسیدن صبح
سر به زیر راه نخواهد رفت
بعد از این شب اگر هم زنده نماند
بی شك سر بلند از این عالم خواهد رفت

نوزده

و مرگ

حاضر در حضور
غایب در غیبت

صفحة نود و نه

به يك باره
هم صدا گفتند
ما هستیم که با هم می خوانیم
شاید بی سبب نیست که با هم هستیم
شاید بی سبب نیست که همراهیم

از برِ درد بی تفاوت رد نمی شویم
از برِ آن که به تقاضا کمک می طلبد
يك آن بی اعتنا نمی گذریم

بیست و یک

رهایش نمی کند
باید که با همدیگر می رفتند

پر پریدن
پرواز شدن

صفحة صد و یک

دفتر پنجم

به دایره حیات
حضور ساده خویشان

یک

سپیده صبح
سپیده آشکار

و او
و آفتاب

و او
و صبح آشکار

صفحة صد و پنج

شهر
گیج عابران سرگردان است
عابران
سرگشته در این شهر
گمنامند

من به راه خود می روم
اگر چه آن را نیافته ام
تو به راه خود می روی
نه به راه من

سه

و من
و آن روز روشن

و او
و آن هستی سبز

صفحة صد و هفت

به اسارت کشیدی از ناتوانی ما را
دلیل این قصاوت دیدی عجز و ناتوانی ما را

بگذار که آن آخرین کلام ما نباشد
بگذار که آن هستی و باور ما نباشد

باز نوشتن آن مشکل است

گاه برای فهمیدن آن
تنها باید آن را زندگی کرد
گاه برای فهمیدن آن
تنها باید آن را تجربه کرد

و من می خواهم که به دنبال تو بیایم
تو را دوباره در بر گیرم
تو را تو
تو را نو بنامم
از نو تو را بخوانم
از نو تو را بر زبان بیاورم

به کجا می روی که منزل تو را نمی یابم
به کجا می روی
چرا من هرگز نمی توانم به دنبالت بیایم

هفت

بی پروا به اینجا می رسد
بی پروا می نشیند
بی پروا می گوید
بی پروا می گذرد

بی شباهت به ما
بی شباهت به رفتار ما

صفحة صد و یازده

حضور حیات مداوم آن

نه در این لحظه می ماند
نه در لحظه پیشین زمان
نه در حال توقف می کند
نه در لحظه بعد از آن

رسم روزگار
باور لبریز شده از زیستن است

رسم روزگار
رفتن
گذشتن از همه چیز
گذشتن از حضور
گذشتن از خویشتن است

کلمه انتخاب
و هزار و يك راه

برگزیده زمانه خود بود
هزار و يك معنى
او را به اين حیات باز گردانده بود

یازده

تا به انتهای روز
روشن و شفاف باقی ماند

چون شب شد دوباره
نهراسید به وقت آن
خود را به یاد آورد
خود را روشن و شفاف خواند

صفحة صد و پانزده

دوازده

نارضائی
ناخشنودی
رضایت
خشنودی

کدام يك را بر گزیند
کدام یک را انتخاب کند

صفحة صد و شانزده

مجلس به پایان رسید آخر
و ختم آن نیز خوانده شد

فرو ریختیم ما نیز پی در پی
همچون برگ از هر درخت
به خاک سپردند ما را نیز
یک به یک به دنبال یکدیگر
به نوبت و بی نوبت به دنبال هم

چیزی در آنجا نبود جز يك چیز
هستی
که از یک سوی به هر سویی دیگر می رفت

در آن جا اگر نبود
در این جا بود
چگونه در این جا و آن جا
چگونه در همه جا بود

پانزده

و سایه ای بی نام
که گم نامی مرا به خود گرفته است

به رفتن
می رود
از آمدن
باز می آید

صفحة صد و نوزده

شانزده

در کوچه های شهر پراکنده اند
بر هر دری می کوبند
به هر پنجره ای ملتمسانه می نگرند

ارثیه باقی مانده
قحطی خیرات

صفحة صد و بیست

بیان ساده آن
بیان ساده واقعیت
بیان ساده بودن ست

آنکه ساده است
آنکه ساده بیان می کند
آنکه حقیقت را باز می گوید
آنکه حقیقت را باز می شنود

هیجده

حضور او را به هیچ می گیرند
می گویند که او دروغ می گوید

هزار بار از گفته خود می گویند
یک بار به گفته او گوش فرا نمی دهند

صفحة صد و بیست و دو

نوزده

و فرَوهر آنان
که به سپهر دیرین پیوسته است
و صورت آنان
که به فرازکمال
که به صورت برترین رسیده است

به صورت او
به صورت خویشتن

صفحة صد و بیست و سه

بیست

و چشم های این فقیر در راه
چرا این گونه می درخشد

چه رضایتی را با خود حمل می کند
چگونه به این دنیا می نگرد

صفحة صد و بیست و چهار

بیست و یک

همتا

و بی همتا

فضای همگون

فضای همراه

صفحة صد و بیست و پنج

دفتر ششم

به دیگر سوی عدم
لحظه انجام

یک

به آن شباهتی ندارد

تمامی آنچه را که زندگی می نامند
تمامی آنچه را که برای خود
برای دیگری باز می گذارند

صفحة صد و بیست و نه

از سوی آبی آسمان
دیگر چیزی باقی نمانده است

کلاغ ها را ببین
هر يك به دیگری نمی مانند

جامه های رنگارنگ
صورت‌های پریده رنگ

منِ حاضر
جای به جای
منِ حاضر
رنگ به رنگ

باید که چون همیشه می گذشتند
و به خویش
و هستی خویش می اندیشیدند

خویشتن خویش را فراموش نمی کردند
خویشتن خویش را از یاد نمی بردند

در همان زمان در گذشت
که او متولد شد

صحبتی تازه نبود
در يك جا مرگ
در يك جا زندگی را به ارمغان آورده بود

شش

و او
و آن

به آنچه می گذرد
تنها نگاه می کند
به آنچه می بیند
دل نمی بندد

صفحة صد و سی و چهار

تنها به برداشتن گامی دیگر وابسته بود

گام برداشت

از وابستگی دیگر هیچ اثری نبود

و شعری بلند
که از تو می گوید

برای تو
آن را باز می نویسم
برای تو
آن را باز می خوانم

فرا می رسد
بی خبر

تو را می خواند
که آن را بر زبان می بردی
من را می خواند
که مرا غافل از آن می خواندی

و غالب روزگار

همه چیز را به خود می خواند
همه چیز را از آن خود می داند

خانه خالی

نیست دستی که باز کند پنجره های آن را
نیست دستی که بروید
غبار در بر گرفته اتاقهای آن را

می رقصیدند

پای می کوبیدند آنان
در هر گوشه و کنار و هر اتاق آن
نیستند در آنجا اکنون
نیستند هیچ کدام از آنان
در هیچ کجای آن

و همچون پاره سنگی بی نشان
در ژرفای اقیانوسی آرام
ذره ای کوچک تر از ذرات غبار
در فضایی بی حد و حصر
در فضایی بی انتها

آن را چه بنامم
آن را چگونه بخوانم

سيزده

رستگار شده است
ديگر خویش را گرفتار نمی کند

به قضاوت نمی نشیند
قضاوت نمی کند

صفحة صد و چهل و یکی

چهارده

به صورت ابدیت می ماند
به صورت او
به تصویر آن

هر آنچه متصور می شود
هر آنچه را که تصور
صورت او می خواند

پانزده

شهر گمشده
و شاعری که ماه را
به چشم خود ندیده است

گذر روستا
و عابری
که خود ماه شده است

صفحة صد و چهل و سه

بر این پرده بی انتها
هر رنگ آینه ای ست
که تو را باز می نماید

از ماندن مرا باز نداشته است
از رفتن تو را باز نمی دارد

و ورطه نیرنگ
که همگان را
به ضیافت خود فرا می خواند

بگو
که با آنان نیستی
بگو
که میهمان این ضیافت نیستی

هیچده

همهٔ حیات
هم سنگ
هم سبزه
هم اقیانوس
هم دریا
هم جان
هم جانور
هم جنگل
هم انسان

هیچ یک هیچ امان نیافتند در این جدال
هیچ یک هیچ امان نیافتند در گذر این دنیا

صفحة صد و چهل و شش

مرا دیگر اشتیاقی جز آن نیست
که مرا نزد خویش فرا خواند
هیچ چیز و همه چیز را توصیف کند

آن گونه بر من آشکار کند
که همه چیز را رها کنم
آن گونه بر من آشکار کند
که دل به هیچ چیز نسپارم

بیست

همیشه این گونه بوده است

يك در به رویا و بسته می شود

يك در به رویا و باز می گردد

صفحة صد و چهل و هشت

بیست و یک

آغاز می شود
پایان می پذیرد
پیش از این محو بود
پس از آن نیز محو می گردد

در حرکت است نمی ایستد
به هر سو می رود
از همه سوی باز می گردد

صفحة صد و چهل و نه

دفتر هفتم

به فراغ مرتبه
فراغ بال و فراغ خاطر

می آید
و با تو از این راز پرده بر می دارد

آن سوی لحظه ها
لحظه تو را
تو را صدا می زند
در آن سوی صدا
به سکوت باقی نمی ماند
به سکوت نمی گذرد

دو

و حضور
که در حضور خویش ایستاده است

و حضور
که از حضور خویش باز مانده است

صفحة صد و پنجاه و چهار

در بندبند جان من
صدای قلب منی
نبض زنده پویایی

در سکوت خود صدا می کنی مرا
با این صدا مرا به سکوت می بری

بی اسباب و بی خواسته
از سویی به سویی دیگر می رفت
نیمی از صورتش لبریز از اشک بود
نیمی از صورتش لبریز از لبخند

چرا نمی ایستاد
چرا پیوسته می رفت

در شمار آنانی ست
که این زندگی را تازه می کنند
ژرفای آن نیکو خرد را
در اندیشه و گفتار و کردار خود به کار می بندد

برای دریافتن دانش و خرد پاک راستین
برای دریافتن آن منش ستوده و پاک
همواره تلاش می کند

شش

به دور او پیچید
به رنگ نور
اما بی رنگ بود
روح او را در آغوش گرفت
او را به آغوش خویش کشید

با او هم چهره شد
یگانگی را دریافت
یگانه شد
یک نام یافت

صفحة صد و پنجاه و هشت

هفت

دیگر نام خود را نیز به یاد نمی آورد

خورشید را به تن می برد

يك بقل نور

يك بقل روشنی

به ارمغان می آورد

صفحة صد و پنجاه و نه

هشت

هست و نیست

هست

و نیست

همچون هست

همچون نیست

صفحة صد و شصت

نه

بگذر
زندگی کن
که امروز نیز می گذرد

دیگر بار نمی شکفت
دیگر بار از نو آغاز نمی شود

صدای تو را می شنوم
سکوت تو را

در ورای این وراء
در حضور این ماوراء

و حضور آفرینش
که بی تغییر باقی مانده است

مهلكة هلاك
اگر چه نام و هستی آن است
از آن به هزار نام زیبا
هزاران قصه شیرین
سخن در میان است

دوازده

هر سنگ
هر گیاه
هر جانور
هر انسان
همه آن را دریافته بودند

تولد کامل
هستی و افر

صفحة صد و شصت و چهار

سيزده

رنگ پريده
بي رنگ
رنگين
رنگارنگ

آهنگ خواستن
در آن تغيير كرد
اين گونه بود
كه اين گونه تغيير كرد

صفحة صد و شصت و پنج

چهارده

به جز زمان
هیچ چیز نمی گذرد

هیچ به این سوی نمی آید
هیچ به آن سوی نمی رود

صفحة صد و شصت و شش

و هنگامی که آن را باز می یابند
آن را به گونه ای دیگر باز می سرایند

لحظه ای که باز نمی ایستد
لحظه ای که باز نمی ماند

شانزده

گام بر می دارد
می رود که نایستد

قلب او چرا می ایستد

صفحة صد و شصت و هشت

هفده

و برف آب شده
و جویبار جاری کوچک

تو را صدا می زند
همچون تو زلال می رود

صفحة صد و شصت و نه

ستاره سپیده دم
از میان در
به درون کلبه من آمد
به خاک افتاد
به خاک افتادم

من
و خاک
همه چیز مرا با خود برد
من
و خاک
همه چیز را به آسمان رساند

تنها از بیکاری خود لذت می برد
اگر چه این نیز خود تلاشی بی وقفه است

اگر چه پس از این استراحت
یا تلاش

باز هم باید به استراحت
باز نیز باید به تلاشی دیگر برخیزد

بیست

و شکفتن
سر در غلاف نداشت
مردد نبود
تردید نداشت

شکفت
در خود شکفته شد
خود را یافت

صفحة صد و هفتاد و دو

بيست و يك

پر خيال
پي اثير

پر پریدن
پي پرواز

صفحة صد و هفتاد و سه

